



آمده بودم درس بدهم
تا ببینم در وجود دانش آموزانم چه چیزهایی می توانم کشف کنم
آمده بودم ذهن کودکان را قبل از آنکه کاملا بسته شود، باز کنم
آمده بودم مسیرهایی را بگشایم
به این امید که میان قلب و ذهن و دست‌های بچه‌ها پیوندی برقرار کنم
آمده بودم تا به شکل‌گیری افکار و اهداف شریف کمک کنم و عشق به خود و دیگران را در
بچه‌ها شکوفا کنم
من گمان می کردم این افکار باید از درون بچه‌ها بجوشد و به بیرون بترآود
تا در وجود آن‌ها و در روابطشان رسوخ کند
مثل رابطه میان کلمات و رفتار و هر کار آموزشی
می خواستم اکتشاف‌های جدیدی داشته باشم
و گاهی بچه‌ها را وادار کنم تا فکر کنند
و به دیدگاه‌های کوچک و محدود بخندند
چون می خواستم با چشمان خودشان بتوانند فراتر از محدودیت‌های ذهن‌های بسته را ببینند
و زیبایی‌ها و زشتی‌های افکار دیگران را درک کنند
آمده بودم درس بدهم
اما فهمیدم و آموختم که
بچه‌ها هم چیزهایی زیادی برای گفتن دارند
درس‌های آن‌ها اغلب خام و گاهی اوقات پراکنده و نامرتب بودند ولی در عین حال، پیچیده هم بودند
من آمده بودم تا به آن‌ها چیزی بدهم ولی آن‌ها به من خیلی چیزها دادند
و همین باعث شد تا بتوانم نگاه تازه‌ای به دنیا داشته باشم
و بفهمم که باید در برابر از خود راضی بودن، سریع نتیجه گرفتن و طمع و حرص سریع رسیدن
به اهداف مقاومت کنم
من بدون آن که خودم بدانم، کنار دانش آموزانم رشد کردم
و توانستم ژست علمی و جدی خود را کنار بزنم و آدم تازه‌ای از خودم بسازم
آدم غریبه‌ای که خیلی فراتر از آن آدم قدیمی‌ام بود
من آمده بودم تا درس بدهم ولی خودم تغییر کردم
و اکنون می دانم که زندگی همچنان یک خیابان دوطرفه است
این‌ها درس‌هایی بودند که من باید دوباره به خاطر می سپردمشان
شاید حرف زدن دیگر کافی باشد
من آمده بودم تا درس بدهم ولی در عوض آموختم.



درس‌هایی از نوعی دیگر



خانم لزلی اوون ویلسون
شاعر و نویسنده آمریکایی
(Leslie Owen Wilson)

مترجم: ندا زمان فشمی



منبع: thesecondprinciple.com

